

برای نوجوانان



زندانی

داریوش کارگ

دیجیتال کننده کتاب : نینا پویان

کتاب برای نوجوانان ۲

زندانی

داریوش کارگر



انتشارات کار: تهران - خیابان انقلاب - خیابان فروردین

- نام کتاب: زندانی
- نویسنده: داریوش کارگر
- ناشر: انتشارات کار
- چاپ اول: بهمن ماه ۱۳۵۸

صدای در حیاط بلند شد. همت هنوز نیم خیز نشده بود که پدرش دست به زانو گرفت و در حالیکه بلند می شد نگاهی به او انداخت و بعد به کتاب و دفترش اشاره کرد و گفت:
- تو مشغول درس و مشقت باش...!
و از در اتاق بیرون رفت.

چند دقیقه ای گذشت اما از پدر خبری نشد. مادر با قیافه ای نگران بلند شد و پشت پنجره ای اتاق ایستاد. صدای کوتاه بگومگویی از در حیاط می آمد اما معلوم نبود چه می گفتند مادر سر برگرداند و بانگاهی ترسان به همت خیره شد. همت از نگاهش چیزی نفهمید. صدای لرزان مادر او را که میخواست دوباره مشغول نوشتن مشق هایش شود بخود آورد:

- ننه پاشو بین دم در کیه! شاید...
بقیه ی حرفش را خورد. دستهایش را بهم مالید و در حالیکه

پوست لبهایش را با دندان می کند گوشه‌ی اتاق چمباتمه زد.
همت کتاب و دفترش را بست. خسواهر کوچککش از گوشه‌ی
اتاق بلند شد و بطرفش دوید و گفت:

- داداش! منم میایم...

مادر با نگرانی گفت:

- نه ننه جان، الان برمیگردد...

همت از اتاق بیرون رفت. هنوز توی حیاط نرسیده بود که
صدای داد و هوار پدرش را شنید:

- کی میگه من ضد انقلابم؟! کدام قانونی گفته؟! مثل اینکه شماها

خبر ندارید، من خودم...

صدای پدرش برید و بعد صدای آهسته‌ی آنهایی که با پدرش
حرف میزدند به گوش همت خورد. ولی از صدایشان چیزی نمی فهمید.
از پیچ دالان که گذشت آنها را دید. دو نفر بودند. یکیشان لباس
آلاپلنگی پوشیده بود و آن یکی کت و شلوار تنش بود. همت جلو تر
رفت. کم کم داشت می ترسید. خودش هم نمیدانست چرا، ولی می ترسید
پدرش باز هم داد و هوار کرد:

- بروید پی کارتتان... من خودم کلی قانون بلدم، از قانون برای

من حرف نزنید... از اینها گذشته مگر من حرف بسی زددم؟! همه‌ی
کارگرا با حرف من موافقند...

صدای خنده‌ی آن دو نفر بلند شد و یکیشان گفت:

- بیچاره همانها با تو مخالفند... همه شان حاضرند شهادت بدهند

که تو حرفهای ضد انقلابی زدی...

زندانی / ۵

این دفعه پدرش خندید و توی ذوق آنها زد:

- برضد انقلاب حرف زدم یا برضد صاحب کارخانه؟
باز هم آنها آهسته چیزهائی گفتند که همت نشنید. اما یکدفعه
فریاد پدرش بلند شد:

- مگر ما نا مسلمانیم؟! مگر ما تا حالا دین نداشتیم؟! چرا از آنها
دفاع میکنید؟! چرا گوش به حرف من و امثال من نمیدهید؟! مگر
ما نبودیم که...

همت باز هم جلو تر رفت. آنکه کت و شلوار پوشیده بود دست
پدر را با مهربائی گرفت و با صدای آرامی گفت:
- حالا همراه ما بیا... ما سعی میکنیم تو را با بقیه آشتی
بدهیم...

پدر دستش را بیرون کشید و دوباره هوار زد:
- من با کسی قهر نیستم که بخوام آشتی کنم... در ضمن
بچه هم نیستم که گول این حرفها را بخورم... هیچکس هم
نمیتواند....

- چطور قهر نیستی؟! کارگرهای کارخانه میگویند که تو میخواهی
زندگی آنها را بهم بزنی و بدبختشان کنی...
این حرفها را همان کسی که لباس آلاپلنگی پوشیده بود زد و
پدر همت را بخشم آورد که یکدفعه با تعجب و غضب گفت:
- شماها دروغ میگوئید... آنهایی که میخواهند علیه من شهادت
بدهند جاسوسهای شما هستند... آن بدبختها...

نگذاشتند حرفهایش را تمام کند. دو نفری دستهایش را گرفتند و

یکی شان با خشونت گفت:

- باید بیائی...

يك لحظه سکوت برقرار شد. ترس توی دل همت لانه کرد.
می ترسید باز هم پدرش را از دست بدهد جلوتر رفت و به آنها رسید.
پیراهن پدرش را گرفت و کشید:

- بابا بیا!.. ننه کارت دارد...

پدر برگشت و توی قیافه او زل زد. صدایش را پائین آورد و
در حالیکه سعی میکرد پیراهنش را از دست همت بیرون بیاورد
گفت:

- برو بگو الان میاید!..

و رویش را بطرف آن دو نفر کرد. همان که لباس آلاپلنگی
پوشیده بود وقتی دید همت ایستاده نگاهی به او انداخت و با تشر
گفت:

- برو بگو کار داشت، برو بچه! برو بگو با رفقاییش رفت
يك جایی کار داشت...

و دست پدر را دوباره کشید. حوصله‌ی پدر انگار سررفت که
یکدفعه از کوره دررفت و نعره زد:

- چه خبره؟! مگر میخو اهدید بره به سلاخ خانه ببرید!؟!

این دفعه دیگر نتوانست دستش را بیرون بکشد. همت یکدفعه
لرزید. فهمید که زور پدرش به آنها نمیرسد. حالا دیگر فهمیده بود که
آنها رفقای پدرش نیستند و با او کار ندارند. آنها آمده بودند که پدرش
را دستگیر کنند. نگاهش را به دستهای پدرش دوخت. یکدفعه بغضش

ترکید و زد زیر گریه.

پدر در حالیکه سعی میکرد خونسردی خودش را حفظ کند، سر برگرداند و توی قیافه‌ی همت نگاه کرد و بعد با لحنی مهربان غرزد:

- چته؟! مگر مرد گریه میکند؟!!

صدایش را مهربان‌تر کرد و دوباره گفت:

- گریه نکن! برو به مادرت بگو بابا رفت تا سر کوچه والان برمیگردد... و دستش را از لای دستهای آنها بیرون کشید و سرشان هوار زد:

- بیفتید جلو بینم...

يك قدم دنبالشان رفت و ایستاد. دوباره برگشت و بصورت همت نگاه کرد و خندید:

- بخند پسر! مرد باش! تو مردی!

چقدر صدای پدرش غرور آمیز شده بود. چقدر این کلمه را با غرور میگفت: «مرد»! حالا حس میکرد که راستی راستی مرد شده و اگر پدرش توی خانه نباشد... توی همین فکر بود که یکدفعه جای پدرش را جلوی در حیاط خالی دید. بطرف کوچه دوید. پاهایش به زمین میخکوب شد. پدرش همراه آن دو نفر سوار ماشین شد که سر کوچه ایستاده بود خواست بدود و فریاد بکشد اما ماشین در پیچ کوچه ناپدید شده بود.

بغض دوباره گلوی همت را پر کرد اما بخودش فشار آورد که گریه نکند. پدرش راست میگفت. او حالا برای خودش مردی شده

بود. اما مادرش چی؟! جواب مادرش را چطوری بدهد؟! به مادرش چی بگوید؟! پیش خودش فکر کرد همان حرفهای پدرش را بگوید. بگوید که با رفقایش رفت سر کوچه و الان برمیگردد. نه! اگر مادرش پرسید چرا با زیر شلواری رفت چی؟! بهتر است آنوقت بگوید فقط رفت تا سر کوچه! بهتر است بگوید با ماشین رفقایش رفت و گفت شلوار نمیخواهم! ولی اگر مادرش گفت رفقای پدرت کی ماشین دارند چی؟! تازه باز هم میتوانست بگوید با وانت احمد عطار رفت. ولی اگر پدر دیر کرد؟! آن وقت مادرش می فهمید که او دروغ گفته. می فهمید که اتفاقی افتاده...

توی دالان که رسید ایستاد و دوباره با خودش فکر کرد:

- اگر برای بابا اتفاقی بیفتد چی؟!!

بعد یاد حرفهای پدرش افتاد که دم عصری برای مادرش تعریف

میکرد و همت فقط بعضی از آنها را شنیده و فهمیده بود:

... نمیدانی چه قیامتی توی کارخانه راه افتاده بود... بچهها

میخواستند شورا درست کنند... کارفرما پولهای عقب افتاده‌ی کارگرها

را خورده و دررفته... حالا آنهایی که جای او نشستند میخواهند از

حق او، از حقی که نداشته دفاع کنند... آنها میخواستند شورای الکی

راه بیندازند... من نمیگذارم، من تنها نیستم، خیلی‌ها هستند... اصلا

غلط میکنند، مادیگر نمیگذاریم حقم را بخورند... اصلا به آنها چه؟!!

چرا بترسیم؟! مگر از آن دفعه بدتر میشود؟! تونترس: من خودم حواسم

هست...

حرفها توی گوش همت می پیچیدند. حواسش پرت شده

زندانی / ۹

بود. سرش را که بلند کرد مادرش را دید که دست لیلا خواهرش را گرفته و جای او ایستاده بود. حرفهائی را که میخواست به مادرش بگوید از یاد برد. مادر دستهای او را چسبید و با صدائی بغض کرده پرسید:

- بابا کو؟! کجا رفت؟! کی دم در بود؟!!

همت همچنان که مشق می نوشت گاه به گاه سر بلند می کرد،
 غصه دار و بغض کرده به عکس جوانی پدرش که توی تاقچه‌ی اتاق
 نشسته و به او خیره شده بود نگاه میکرد. دلش نمیخواست گریه کند
 چون آنوقت لیلای هم که گوشه‌ی اتاق با عروسکهای پارچه‌ای که
 مادرشان برایش دوخته بود بازی میکرد به گریه می افتاد. از این گذشته
 دلش برای مادرش می سوخت که زانوهایش را در بغل گرفته بود و
 سرش را می جنباند و باغصه حرفهایی مثل آواز زیر لب زمزمه میکرد.
 از دیشب که پدرش را برده بودند تا حالا از او خبری نشده بود. توی
 همین یک روزی که گذشته بود خیلی چیزها توی خانه‌شان عوض شده
 بود. انگار که خاک مرده توی خانه پاشیده بودند. از صدای خنده‌های
 پدر که با آنها سر به سر می گذاشت خبری نبود. از صدای داد و هوار
 مادر که از دست لیلای به تنگ می آمد هم خبری نبود. هیچکدامشان
 حوصله‌ی حرف زدن نداشتند. همت تمام روز توی مدرسه به پدرش

فکر کرده بود و به آنهایی که او را بازور برده بودند. دم عصر نتوانسته بود با بچه‌های کوچ‌بازی کند و حتی حوصله نداشت که با آنها تعریف کند. هنوز درست نفهمیده بود چرا پدرش را برده‌اند و تازه نمیدانست به کجا هم برده‌اند. همه‌اش می‌ترسید که مبادا پدرش به این زودی‌ها برنگردد و دوباره بقول بچه‌های کوچ‌بازی بی‌پدر شود.

صدای در حیاط که آمد همت و مادرش از جا پریدند. نگاهشان يك لحظه توی هم گره خورد و بعد همت بسای پای برهنه و مادرش بدون چادر توی حیاط دویدند. همت درحیاط را که باز کرد رفقای پدرش را شناخت. عموحسین و عموتقی و عموصغر بودند. توی دست هر کدامشان پاکتی بود. قیافه‌هاشان بهت‌زده بود و انگار توی دالان دنبان چیز گمشده‌ای می‌گشتند. همت سلام کرد و پشت سر آنها را نگاه کرد. از پدرش خبری نبود. لنگهی در را باز کرد و درحالی‌که از جلوی در کنار می‌کشید با صدای بلندی گفت:

- ننه! عموحسین آمده...

و درحیاط را بست و دنبالشان راه افتاد. صدای عموصغر که با خنده قاطی شده بود بلند شد:

- چطوری همت‌خان؟

همت شانه‌ای بالا انداخت و با ناراحتی گفت:

- خوبم عموجان...

این دفعه عموتقی پرسید:

- چته؟!

همت بجای جواب عموتقی انگار که بخواهد هشدار می‌دهد

گفت:

- عموتقی بابا خانه نیست...

صدای مادرش که با لیلا در آستانه در اتاق ایستاده بود و به رفقای پدر سلام می کرد حرف او را برید. صدایش بغض کرده بود. عموحسین سرش را پائین انداخت و جلو رفت:

- سلام نرگس خانم... ناراحت نباشید...

حرفهایش نیمه کاره ماند. مادر همت بغضش ترکید اما خیلی زود رویش را پوشاند و قطره اشکی را که از چشمش چکیده بود پنهان کرد. عموحسین سرش را تکانی داد و همراه بقیه بدنبال مادر همت توی اتاق رفتند. پاکت‌ها را روی تاقچه گذاشتند. همت نگاهش را به قیافه‌ی عمواصغر دوخته بود که مات و متحیر گوشه‌ی اتاق ایستاده بود و به عکس پدر نگاه می‌کرد. عموحسین کنار لیلا نشست. دستی به موهای او کشید و احوال عروسکهایش را پرسید. لیلا هم در جواب عموحسین با شیرین‌زبانی گفت:

- بابا کجا رفته عموحسین!؟

بغض و خشم وجود عموحسین را پر کرده بود. دستهایش را بهم کوفت اما سعی کرد جلوی بچه‌ها از کوره در نرود. توی چشمهای لیلا نگاهی کرد و گفت:

- رفته مسافرت... یعنی رفته مأموریت...

صدای فالان مادر همت بلند شد:

- خودش هم میگفت ممکن است سراغم بیایند: میگفت مردم دیگر زیر بار زور نمیروند... میگفت دیگر دوره‌ی این حرفها گذشته.

حالا هیچکس نباید بترسد...

عموتقی سری جنباند و حرفهای او را تصدیق کرد:

- درست گفته! پس آن همه مردم کشته دادند که چی بشود؟!

مردم رفتند جلوی گلوله که حرف زور از بین برود...

بغض راه گلوی مادر همت را پر کرده بود:

- من باورنمیکردم... میگفتم باتو کاری ندارند اما او حرفهای

مرا قبول نکرد... شماها که خودتان میدانید، وقتی آقا صادق از زندان

خلاص شد يك ماه بعد همینها آمدند دنبالش و دوباره او را به سرکار

بردند... همینها میگفتند که ما به وجود تو افتخار میکنیم... همینها

میگفتند که تو باعث افتخار ملت هستی، تو بخاطر ملت رفتی زندان

و حالا نباید بیکار باشی... حتی وقتی آقا صادق گفت که حالا خیلیها

بیکار شده اند که از من واجب تر هستند، باز هم همینها حرفش را

قبول نکردند و گفتند نه! تو واجب تر هستی...

عمواصغر آه بلندی کشید:

- آره نرگس خانم! ما هم اولش باور نمیکردیم ولی وقتی

علی ماشین چی را از توی کارخانه گرفتند و بردند، آنوقت دیگر

همه مان باور کردیم... وقتی هم امروز آقا صادق نیامد سرکار، چند

نفری از بچهها گفتند که حتماً خدای نخواستہ مریض است، آنها هیچ

فکر نمیکردند که ممکن است...

نگاهش روی لیلا ماند و حرفش را عوض کرد:

- ولی ما خودمان میدانستیم که چی شده... یعنی فکر همه جورش

را کرده بودیم...

صدای همت نگاه عموحسین را که در ناراحتی فرو رفته بود
بخود کشاند :

- یعنی بازهم حالا حالا از بابام خبری نمیشود...؟
صدایش باگریه مخلوط شده بود اما جلوی خودش را میگرفت.
عمواصغر سعی کرد او را دلداری بدهد:

- نه همت جان! شاید همین امروز و فردا پدرت بیاد...
به لایلا اشاره کرد و چشمکی زد و سری تکان داد. همت سرش
را پائین انداخت. مادرش برای همه چای ریخت و جلویشان گذاشت
و بعد انگار که تازه متوجه شده باشد پاکتهای میوه را از روی تاقچه
برداشت و در حالیکه سعی میکرد جلوی ناراحتی اش را بگیرد
گفت :

- حسین آقا بازهم که خجالتان دادید... آخر این چه کاری
است؟ اصغر آقا، آقاتقی، آخر ما که انتظار...
عموتقی نگذاشت حرفش را تمام کند:
- اختیار دارید نرگس خانم...
غصه نمیگذاشت حرفهایشان را تمام و کمال بزنند. صدا توی
گلوها می ماند و بیرون نمی آمد.

همت سر بلند کرد و توی صورت عمواصغر خیره شد:
- عمواصغر مگر بابام توی کارخانه چی گفت که...
حرفش را برید. يك لحظه مکث کرد و حرفش را عوض
کرد :

- بازهم برای صاحب کارخانه چکش کشید؟!!

عمو اصغر سری جنباند:

- نه عموجان! از صاحب کارخانه که دیگر خبری نیست...
پدرت میگفت که ما خودمان میتوانیم برای خودمان تصمیم بگیریم...
میگفت توی کارخانه و کیلوصی و آقا بالاسر نمیخواهیم... میگفت
ما خودمان فولاد آبدیده شدیم... بقیه کارگرها هم حرفهایش را
قبول داشتند... بعدش هم پدرت گفت که ما باید پولهای عقب افتاده را
بگیریم، یعنی پولهای عقب افتاده کارگرها را، چون پدرت که تازه
برگشته بود سرکار...

همت حرف او را برید:

- آنوقت آنها هم گفتند به تو چه و بابام عصبانی شد و
براشان...

عمو اصغر نگاهی به لایلا انداخت و توی حرف همت
پرید:

- نه عموجان! گفتم که، کارگرها حرفهای پدرت را قبول
داشتند، چون بخاطر دفاع از حق همانها داشت حرف میزد، فقط يك
عده از کارگرها بودند که وقتی پدرت حرف میزد حرفهای او را قبول
نکردند و شروع کردند به داد و هوار، اما بقیه کارگرها با آنها
مخالفت کردند...

همت با شك و تردید پرسید:

- چرا با بابام مخالف بودند؟!

عمو اصغر شانههایش را بالا انداخت و عمو تقی بجای او جواب

همت را داد:

- بخاطر اینکه میگفتند هیئت مدیره‌ی کارخانه قبول داده حق همه‌ی ما را بدهد و حرفهای پدرت باعث میشود که دیگر از پول خبری نشود... بخاطر اینکه گول حرفها و وعده‌های هیئت مدیره را خورده بودند... اما پدرت میدانست که آنها گول خورده‌اند، میدانست که آنها آدمهای بدبختی هستند و هیچوقت هم با وعده به حقشان نمی‌رسند... بعد هم که حرفهای پدرت تمام شد همانها که گول خورده بودند، همانهایی که فکر میکردند پدرت باعث میشود آنها به پولهای عقب افتاده‌شان برسند، برای اینکه خودشان را آدمهای خوبی نشان بدهند و به خیال خودشان زودتر به پولشان برسند، رفتند به دفتر کارخانه و گفتند که پدرت میخواهد کارخانه را بهم بریزد و با هیئت مدیره دشمن است و هزار حرف دیگر... اولش هم خیلی از کارگرا سعی کردند جلوی کار آنها را بگیرند ولی موفق نشدند... خودت که میدانی اینجور وقتها...

همت همانطور بهت زده به قیافه‌ی عمو صغر خیره مانده بودند. هنوز هم نمیتوانست قبول کند که پدرش را بخاطر دفاع کردن از حق کارگرا دستگیر کرده باشند.

مادر همت استکانها را جمع کرد که دوباره چای بریزد اما عمو تقی اشاره‌ای به رفقاییش کرد و همگی بلند شدند.

- زحمت نکشید نرگس خانم... ما مرخص میشویم...
این را عمو حسین گفت و همچنان که از در اتاق بیرون میرفت رو به مادر همت کرد و گفت:

- ناراحت نباشید... حتماً همین روزها آقا صادق برمیگردد...

خدا حافظ همت جان... لیلا جان خدا حافظ...

و همه از در اتاق بیرون رفتند.

مادر همت برای بدرقه‌شان از اتاق بیرون رفت. همت از پشت شیشه‌ی پنجره آنها را تماشا کرد. عمو اصغر و عموتقی توی دالان رفتند، اما عمو حسین گوشه‌ی حیاط ایستاد. دست توی جیب شلوارش کرد و چند تا اسکناس بیرون آورد و بطرف مادر همت گرفت. مادر همت چندبار سرش را تکان داد اما بالاخره پولها را گرفت. همت صدای عمو حسین را از شیشه‌ی شکسته‌ی پنجره شنید:

- بگیر نرگس خانم؛ ما هم مثل آقا صادق، چه فرقی میکند؟ ما میدانیم او کجاست، صاحبخانه‌تان که نمی‌داند. او پس فردا پولش را میخواهد... ما که باهم تعارف نداریم...

صدای بغض‌آلود مادرش که دعا میکرد به گوش همت

خورد:

- سایه‌ی برادری‌تان از سرم کم نشود حسین آقا...

- این حرفها چیه؟! آقا صادق خیلی به‌گردن ما حق داره، اصلا

او به خاطر ما...

همت نگاهش را از پنجره گرفت. يك لحظه حرفهای پدرش را

بخاطر آورد که همیشه میگفت:

- کارگرا هیچوقت همدیگر را تنها نمیگذارند... بالاخره هر

چه باشد ما درد همدیگر را بهتر می‌فهمیم... اگر يك وقت دست‌کاری

قطع بشود خونس از دست تمام کارگرهای دنیا می‌آید...

همت حالا معنی حرفهای پدرش را می‌فهمید. حالا که -

عمو حسین نمیگذاشت آنها بی خرجی بمانند و مادرش مجبور نبود دوباره مثل آن وقتها دنبال کار به این خانه و آن خانه برود. حالا که عموتقی می آمد و مثل پدرش به سروروی لیلا دست نوازش می کشید. حالا که عمو اصغر مثل پدرش با او حرف میزد و او را مرد میدانست.

همت غمگین و غصه دار وارد کلاس شد. سرش را پائین انداخت و برعکس همیشه که شاد و سر حال بود و با بچه‌ها شوخی می کرد و سر به سرشان می گذاشت آهسته ته کلاس رفت و روی نیمکت ولو شد. بچه‌ها کلاس را روی سرشان گذاشته بودند. غصه تمام وجود همت را پر کرده بود و یکدم راحتش نمی گذاشت. ناگهان ولوله‌ی بچه‌ها قطع شد و بدن‌بالش فریاد مبصرتوی سکوت کلاس پیچید:

- برپا!

همت با بی میلی بلند شد و با اشاره‌ی معلم مثل بقیه‌ی بچه‌ها دوباره سر جایش نشست. کتابش را روی میز گذاشت و باز کرد اما نگاهش را به حیاط مدرسه دوخت. صدای معلم که شروع به درس دادن کرده بود کم کم از گوشش پر کشید و او را با خیالهای خودش تنها گذاشت.

از شبی که پدر همت را گرفته بودند شام و ناهار و درس و مدرسه

همه و همه در يك فکرو يك کلمه برایش خلاصه شده بود و آنهم پدرش بود. یاد پدرش يك لحظه از ذهنش دور نمیشد. یاد محبت‌های پدرش که تازه بعد از مدت‌ها مزه‌اش را چشیده بود. یاد خنده‌ها و عصبانیت‌ها و دعوايش. یاد شوخی‌هایش و بیشتر از همه یاد آن روزی که تازه پدرش از زندان آزاد شده بود همه توی ذهنش پر شده بودند و مثل فیلمی از جلوی چشمانش می‌گذشتند.

صدای خط کش معلم که روی میز کوبیده شد حواس همت را پرت کرد. نگاهی گذرا به کتابش انداخت و نگاهی به معلم. حوصله‌ی درس خواندن و درس گوش کردن نداشت. دوباره نگاهش به گوشه‌ی حیاط مدرسه و بچه‌ها که توپ بازی میکردند کشیده شد. شلوغی و هیاهوی بچه‌ها باز هم یاد آن روز را بخاطرش آورد.

یاد آن روزی افتاد که همراه مادرش و لیلا به جلوی زندان قصر رفتند. مردم همه شلوغ میکردند. زندانی‌ها تك تك و دسته از زندان بیرون می‌آمدند. نگاه‌های نگران‌شان را به مردم می‌دوختند و بعد خنده و گریه با هم توی صورتشان مخلوط می‌شد... یاد شعارهای مردم افتاد که هر وقت یکنفر از در زندان بیرون می‌آمد همه باهم فریاد می‌کشیدند:

— زندانی سیاسی، درود خلق ایران بر تو باد...

یاد نگاه نگران مادرش افتاد که به صورت‌ها خیره می‌شد و بعد یکبار روی صورت مردی که ریش‌هایش را تراشیده و سبیل‌هایش را تاب داده و مثل عکس پدرش بود خیره مانده بود. او هم به دنبال نگاه مادرش به همان مرد، به همان زندانی نگاه کرده بود. اول خودش هم

باور نمی‌کرد که آن زندانی پدر اوست. از آخرین دفعه‌ای که با مادرش به ملاقات پدر رفته بودند خیلی وقت می‌گذشت و تازه پدر آن دفعه هم اینقدر موهای شقیقه‌اش سفید نشده بود... یادش افتاد که بعد از زندانی شدن پدرش، یعنی از وقتی که رفقای پدرش به او گفتند که پدرش برای مدتی به سفر رفته، از وقتی که خانه‌شان را عوض کرده بودند بچه‌های محل تازه او را بی‌پدر صدا می‌کردند و یکبار هم که او از حرف آنها گریه‌اش گرفته بود و پیش مادرش از آنها شکایت کرده بود مادرش هم عکس پدر را از توی صندوق بیرون آورده و به او نشان داده بود و بعد هم گفته بود که او بی‌پدر نیست. آن روز صدایش پر از غرور شده بود و در میان گریه گفته بود که پدرش بخاطر اینکه حقش را می‌خواسته، بخاطر اینکه از کارگرهای کارخانه دفاع می‌کرده، بخاطر اینکه به صاحب کارخانه فحش داده و برای او چکش بلند کرده، بخاطر اینکه حرف حق می‌زده زندانی ظلم شده و همت تازه از آن موقع فهمیده بود که پدرش زندانی است... یادش آمد که آن روز برای اولین بار چادر از سر مادرش افتاده بود و بعد دوان دوان خودش را به پدر رسانده بود. پدر به گریه افتاده بود. همت خودش هم با لیل و لعل دویده و پشت سر مادرش ایستاده بود. پدر در حالیکه چادر مادر را به سرش می‌انداخت چیزهایی می‌گفت که همت نمی‌فهمید، شاید مادرش هم نمی‌فهمید. چون میان آن همه شلوغی حرفها معلوم نبودند و تازه پدر هم که حرف نمی‌زد، همه‌اش مادر را نگاه می‌کرد و با شوق و ذوق به هلهله‌های مردم گوش می‌کرد و اشک از گونه‌هایش می‌چکید. مدت کوتاهی گذشته بود. بعد یکدفعه مادر برگشته بود، همت و لیل را به پدرشان نشان داده بود و میان‌خنده

و گریه گفته بود: همت، لیلا، بیاین جلو پدرتان را ببوسید... و به پدر که مات و متحیر به آنها نگاه میکرد گفته بود: آقا صادق می بینی پسرت چه مردی شده؟! می بینی دخترت چه خانمی شده؟! یادش آمد که پدرش چطور بعد از مدت ها او را بلند کرده و توی بغل گرفته بود... یادش آمد که وقتی پدرش او و لیلا را بوسیده بود صورت هر دو نفرشان از اشک خیس شده بود. بعد حلقه های گل بود که مردم بر گردن او، لیلا، و پدرش می انداختند... یادش آمد که مادرش تا خانه که رسیدند چشم از پدرش برنداشته بود... یادش افتاد که مردم حتی تا جلوی خانه شان هم با آنها آمده بودند. پدرش را او را و لیلا را هر چند قدم بکنفر روی دوش هایش می گرفت و بقیه همراهش می دویدند و شعار میدادند و هلله می کشیدند... خاطره هایش که به اینجا رسید دوباره غصه دار شد. یادش آمد که باز هم پدرش توی زندان است. یادش آمد که باز هم او با مادرش و لیلا تنها مانده اند. یادش آمد که باز هم مادرش مجبور است برای خاطر خرجی خانه دنبال کار برود و هر روز عصر با دستهای ورم کرده از رختشویی و خسته و کوفته به خانه برگردد. درست است که حالا عمو حسین به آنها خرجی میدهد ولی او خودش هم زن و بچه داشت و تازه خرج آنها را هم به زور درمی آورد. اگر حالا حالاها پدرش از زندان آزاد نشود... یکدفعه فکری به خاطرش رسید و همانطور که نگاهش به حیاط مدرسه دوخته شده بود فکرهايش را زیر لب زمزمه کرد:

- یعنی باز هم بابام شکنجه...

بغض توی گلویش نشست اما فکرها همچنان از زیر لبش بیرون

می آمدند:

- یعنی باز هم کتکش میزنند؟! باز هم شلاقش میزنند و اذیتش میکنند؟!

صدای معلم بلند شد و فکرهای همت را تارومار کرد:

- همت نویدی! همت نویدی!

همت تند سرش را برگرداند و به قیافه‌ی معلم نگاه کرد.

- پسر حواست کجاست؟! مگر برای تو حرف نمیزدم؟! بلندشو!

همت بلند شد. نگاهش را از معلم گرفت و به میزدوخت.

- حواست کجا بود؟! به من نگاه کن!

همت دوباره سرش را بلند کرد:

- آقا اجازه... آقا اجازه ما... آقا اجازه...

بغض توی گلویش نشسته بود. هنوز در فکر پدرش بود و ترس

اینکه مبادا باز هم اذیتش کنند. صدای معلم دوباره بلند شد:

- پسر تو چته؟!

صدای یکی از همکلاسی‌هایش از میز عقبی آمد:

- آقا اجازه مثل اینکه حالش خوب نیست...

قیافه‌ی معلم درهم شد. غمی که توی چشمهای همت جمع

شده بود نگاه او را بخود کشاند. يك لحظه از حرفهائی که با توپ و

تشرزده بود، پشیمان شد. این بار نگاهش را با مهربانی به همت دوخت

و با لحنی آرام گفت:

- اگر حالت خوب نیست برو دفتر اجازه بگیر... برو خانه

استراحت کن...

بغض راه گلوی همت را گرفته بود. قیافه‌ی پدرش در حالیکه

دستهایش را بازنجیر به دو طرف دیواری بسته و شلاقش میزدند از جلای چشمانش دور نمی شد. زیر چشمی همکلاسی هایش را نگاه کرد همه به او چشم دوخته بودند. کلاس درسکوت فرو رفته بود. صدای مهران معلم دوباره توی گوشش پیچید:

- اگر حالت خوب نیست...

همت سرش را به چپ و راست تکان داد و آهسته گفت:

- نه آقا... حالم خوبه...

و سر جایش نشست و به دهان معلم چشم دوخت.

صدای بهم خوردن در حیاط آمد و بدنبالش صدای یکنفر که
 «یا الله» گفت و سرفه‌ای کرد. همت صدای عموحسین را شناخت.
 مادرش چادر سر کرد و از اتاق بیرون رفت. صدایش از بیرون اتاق
 بخوبی شنیده می‌شد:

- سلام علیکم حسین آقا... بفرمائید!

- سلام علیکم نرگس خانم... از آقا صادق خبری نشد؟!

مادر همت با ناراحتی سری جنباند و گفت:

- نه والله حسین آقا... بفرمائید تو...

سر و کله‌ی عموحسین توی اتاق پیدا شد. نگاهش دور اتاق

چرخید و روی همت ماند که توی رختخواب دراز کشیده بود.

قیافه‌اش یکدفعه نگران شد و خنده روی لبهایش خشکید. نگاهش را

از همت گرفت و به مادرش دوخت:

- نرگس خانم همت چشه؟!

و پیش از آنکه منتظر جواب او بشود بطرف رختخواب همت رفت. دولا شد و دستش را دراز کرد و خندید:

- چطوری مرد؟! -

همت دستش را از زیر لحاف بیرون آورد و با عموحسین دست داد. تبسمی روی لبهایش نشست و با صدای کوتاهی سلام داد. عموحسین کنارش نشست و دوباره رویش را بطرف مادر همت چرخاند:

- چشمه نرگس خانم؟! -

مادر همت کنار سماور نشست و آهی کشید:

- چه میدانم حسین آقا؟! همسایه‌ها میگویند غصه خورده...

گلویزش از دو طرف ورم کرده...

عموحسین انگار که تازه متوجه شده باشد با نگرانی پرسید:

- پس لیلا کو؟! -

مادر همت سرش را پائین انداخت و همچنان که سماور را

روشن میکرد گفت:

- فرستادمش خانهای خاله‌ش... گفتم نکند او هم مریض

بشود...

عموحسین لبی ورچید و به تصدیق حرفهای او سرش را تکان

داد و با همان خنده‌ی قبلی رو به همت کرد و گفت:

- خوب، خودت نگفتی چته؟ -

همت سعی کرد بخندد اما عموحسین مهلتش نداد و دوباره

گفت:

- پسر تو که مریض نیستی... باشو از رختخواب بیا بیرون...
من گفتم نکند خدای نخواستہ مریض شدی، تو که چیزیت نیست...
و دست روی پیشانی او گذاشت. دستش داغ شد اما بروی
خودش نیاورد. نگاهی به مادر همت کرد و گفت:

- بابا لوسش نکنید! این رفیق ما که چیزیش نیست... یک خرده
خاکشیر بهش بدهید خوب میشود...
دوباره خندید. دست همت را گرفت و توی دستش فشرد.
نگاهی به قیافه اش انداخت و گفت:

- پسر چرا خودت را به مریضی زدی؟! مگر این خانه مرد
نمیخواهد؟ آنهم حالا که پدرت نیست... تو که خودت خوب میدانی
اوضاع چقدر خراب است...

خنده اش را خورد. قیافه و لحن صدایش جدی شد:

- مگر مرد غصه میخورد؟! حالا اگر مثل لیلا کوچک بودی
یک حرفی، ولی دیگر با این سن و سال که نباید غصه خورد... مرد
بجای غصه خوردن باید برود با رنج و سختی و بدبختی بجنگد...
به پدرت نگاه کن! بعد از آن همه سال زندانی کشیدن باز هم دست -
بردار نیست. من میدانم، تا آخر عمرش هم دست برنمیدارد، نباید
هم دست بردارد... اگر او کنار بکشد، اگر من خودم را کنار بکشم،
اگر تو خودت را به مریضی بزنی، پس کی حق ما را بگیرد؟! مگر
غیر از خودمان کسی هم به کمکمان میآید؟! نه! فقط خودمان باید روی
پاهایمان بایستیم و حق خودمان را بگیریم...

دل همت از حرفهای عمو حسین گرم شد. تکانی خورد. تنش را

از رختخواب بیرون کشید. لبهایش را باز کرد و به زحمت کلمه‌ای از
گلویش بیرون داد:

- بابام...

عمو حسین سرش را تکان داد و حرف او را برید:

- میدانم برای پدرت ناراحت هستی... من هم برایش ناراحتم،
این درست که لیلا کوچک است اما او هم ناراحت است، مادرت هم
ناراحت است، عمو اصغر و عموتقی و همه‌ی آنهایی که همکار و
رفیقش هستند ناراحتند... مگر خیال کردی فقط تو او را دوست داری؟
ما همه دوستش داریم. او هم همه‌ی ما را به یک اندازه دوست دارد.
بخاطر همین هم هست که حالا توی خانه نیست... پدرت باید برای
همه‌ی ما سرمشق باشد! برای من، برای تو، برای همه‌مان... ما همه
باید مثل پدرت بشویم تا بتوانیم حق خودمان را بگیریم... تو هم
باید مثل پدرت بشوی! نباید حالا که او توی خانه نیست خودت را
بیندازی توی رختخواب. باید کارهای او را توانجام بدهی. باید کاری
بکنی که وقتی پدرت برگشت بداند وقتی او نیست یکی هست که
جای او را پر کند و خیالش راحت باشد...

همت محو نگاه و حرفهای عمو حسین شده بود. دلش نمیخواست
حرفی بزند. حرفهای عمو حسین کم کم به تنش نیرو میداد. با تمام
وجود به حرفهای او گوش سپرده بود.

عمو حسین یکریز باخنده و اخم و عصبانیت و مهربانی حرف

میزد:

- اگر یکی از ما رفت زندان، اگر یکی از ما کشته شد، اگر

یکنفرمان زخمی شد، حتی اگر یکی از ما مریض شد ما نباید بایستیم، ما جلو میرویم: حتی اوهم که مریض شده، اوهم که زخمی شده باید بلند بشود و با بقیه یکدست و یکصدا بشود، با بقیه متحد بشود... ما فقط با اتحاد میتوانیم روی پاهای خودمان بایستیم، وگرنه اگر یکی یکی جلو برویم که خیلی زود دخل همه مان میآید... اگر همه مان باهم باشیم و متحد بشویم آنوقت میتوانیم از بدبختی نجات پیدا کنیم... آنوقت پدر توهم آزاد میشود... آنوقت عمو اصغر هم از دست غرغر صاحبخانه اش خلاص میشود... آنوقت عموتقی هم همه ی قرض ها و بدهکاری هایش تمام میشود... آنوقت تو دیگر مجبور نیستی وقتی مریض شدی گوشه ی خانه بخوابی... آنوقت دیگر کسی نمیتواند کارگری را بخاطر اینکه حقش را خواسته به زندان بیندازد... آنوقت همه ی ما از بدبختی نجات پیدا میکنیم...

دستش را زیر بغل همت برد. بغلش کرد و توی رختخواب نشاند و دوباره شروع به حرف زدن کرد:

- این را هم میدانم که خیلی سخت است... غصه و بدبختی نمیگذارد ما همه با هم یکی بشویم. غیر از غصه و بدبختی خیلی چیزهای دیگر هم هست که نمیگذارد کارگرها باهم متحد بشوند! آن پولدارها، آن گردن کلفتها، آن کارخانه دارها، همه شان، همه شان می ترسند ما باهم یکصدا بشویم. ولی ما از آنها نمی ترسیم، ما از بدبختی نمی ترسیم، چون همه ی عمرمان بدبخت بوده ایم و دیگر وضعمان از این بدتر نمیشود. از درد و غصه هم نمی ترسیم، چون همیشه زندگیمان پر از این حرفها بوده... ما بالاخره پیروز میشویم

همت...

نگاهش را از همت گرفت و به عکس پدرش دوخت. نفس بلندی کشید. صدایش آرام شد و مثل رودخانه توی جان همت ریخت:

- پدرت حتماً آزاد میشود... ممکن است همین امروز و فردا، ممکن هم هست خیلی طول بکشد اما بالاخره آزاد میشود... اگر خیلی هم طول بکشد بازهم مردم شلوغ میکنند، بازهم توی خیابانها می‌ریزند، بازهم داد و هوار راه می‌اندازند... بازهم می‌ریزند و درهای زندانها را می‌شکنند... باز هم پدرت را آزاد میکنند و به گردنش گل می‌اندازند... باز هم تو به استقبالش میروی، ولی این دفعه دیگر مادرت دست تو را نمی‌گیرد، این دفعه خودت در کنار همان مردم شلوغ میکنی، شاید هم این دفعه خودت پدرت را سوار شانه‌هایت میکنی و توی خیابانها میگردانی... ولی يك شرط دارد... همت توی رختخواب تکانی خورد. گوشهای مادرش تیز شد. عموحسین حرفش را ادامه داد:

- شرطش اینه که ما کارگراها، کارگراها و زحمتکشان با هم یکدست و یکصدا بشویم! باهم متحد بشویم! شرطش این است همت...

همت سری به تصدیق حرفهای عموحسین تکان داد. حالا همه‌ی وجودش نیرو گرفته بود. دلش میخواست از رختخواب بیرون بیرون بیرون و صورت عموحسین را غرق بوسه کنند. دلش میخواست الان توی خیابان بود و در کنار مردم هوار میزد و شلوغ میکرد. دلش

زندانی/۳۱

میخواست امروز همان روزی بود که عموحسین میگفت. دلش
میخواست امروز روز آزادی پدرش بود. دلش میخواست پدرش
توی خانه بود تا همه‌ی اینها را برای او میگفت. اما این کارها شرط
داشت. عموحسین راست میگفت. شرط داشت. فقط يك شرط...

شب کوچه‌ها را «قرق» کرده بسود. سوز سردی که از کوه‌های بیرون شهر می‌آمد به صورت همت می‌خورد و تنش مورمور میشد. گاه گاه ترس کوچکی توی دلش میدوید. قدم‌هایش سست می‌شد و می‌ایستاد. لحظه‌ای فکر میکرد که به‌خانه برگردد اما وقتی یاد پدرش می‌افتاد که توی زندان و پشت میله‌هاست و بعد یاد مادرش که در نبودن پدر مجبور بود این درو آن در بزند و کار کند و رنج بکشد، بخودش امیدواری میداد و حرفهای عموحسین را بخاطر می‌آورد:

- تو هم سعی کن مثل پدرت بشوی همت! سعی کن از چیزی نترسی! کسی که حق میگوید نباید از چیزی بترسد... ممکن است آدم حتی مثل پدرت به زندان هم بیفتد، حتی ممکن است کشته هم بشود اما بالاخره پیروز میشود... ما بالاخره پیروز شویم...

حرفهای عموحسین به او قدرت میداد و دوباره بر او می‌افتاد. کم‌کم از خانه‌ی خودشان دور می‌شد. چند کوچه را پشت سر

گذاشت. حالا به اندازه کافی از خانه و محله‌ی خودشان دور شده بود. دیگر کسی او را نمیدید و تازه اگر هم می‌دید نمی‌شناخت. به وسط کوچه‌ی «پیروز» که رسید ایستاد. نوری که از شیشه‌های چند پنجره می‌تابید قسمتی از دیوار کوچه را روشن کرده بود. همت توی تاریکی زمین نشست. قوطی رنگ را از پاکت بیرون آورد و روی زمین گذاشت. دلشوره‌ی عجیبی گرفته بود. صدای ضربه‌های قلبش را می‌شنید اما یاد پدرش به اوقوت میداد. چوبی را که به سرش کهنه بسته و بشکل قلم مودرست کرده بود از جیب بغلش بیرون آورد قوطی رنگ را چند بار تکان داد و وبعد درش را باز کرد. سروته کوچه را نگاه کرد. کسی نمی‌آمد. هنوز ته دلش ترس غوغا میکرد اما دیگر اهمیت نمی‌داد. قلمش را توی قوطی کرد و رنگ را بهم زد. دوباره دورو برش را نگاه کرد و بعد با احتیاط بلند شد و ایستاد. یاد روزها و شبهای افتاد که با همکلاسی‌ها و بچه‌های محل روی دیوار کوچه‌ها و خیابانها شعار می‌نوشتند. باز هم مثل آن وقتها پدرش زندانی بود، اما این دفعه خودش تنها بود. چند بار خواسته بود به چند نفر از بچه‌های محل یا چند نفر از همکلاسی‌هایش بگوید که با او بیایند اما فکر کرده بود که ممکن است او و پدرش را ضد انقلابی بدانند. سر قلم را روی دیوار گاه‌گلی گذاشت. چیزی را که میخواست بنویسد یکباره دیگر به خاطر آورد. حرفهائی که از عمو حسین و عموتقی و عمواصغر یاد گرفته بود. حرفهائی که کم کم به آن ایمان پیدا کرده بود. دستش را محکم به قلم چسباند و شروع به نوشتن کرد.

هنوز مشغول نوشتن بود که صدای پائی شنید؛ دستش لرزید و

ایستاد. نگاه نگرانش را به دهنه‌ی کوچه دوخت. يك لحظه حرفهای
عمو حسین به یادش آمد:

- خیلی‌ها می‌ترسند از اینکه یه وقت ما با هم متحد بشویم...
ما باید همیشه مواظب باشیم...

نگاهش هنوز به دهنه‌ی کوچه خیره مانده بود. کسی نبود اما صدای
پا کم کم بلندتر می‌شد. همت تندتند نوشته‌اش را تمام کرد. در قوطی
رنگ را بست و زیر بغل گرفت و در سر بالائی کوچه شروع به دویدن
کرد.

رهگذری که یقه‌ی پالتوی کهنه‌اش را بالا زده و گوشه‌هایش را از
سوز سرما حفظ کرده بود در حالیکه کفشهایش را کورت کورت کنان روی
زمین می‌کشید توی کوچه‌ی «پیروز» پیچید. به وسط کوچه که رسید
نگاهش به طرف دیوار کشیده شد و ایستاد. پلکهایش را يك لحظه
روی هم فشرد. فکری کرد و بعد با خودش زمزمه کرد:

- دیشب که دیوارها پاك بود... یعنی باز هم روی دیوارها شعار
می‌نویسند؟!

چند قدم عقب رفت. چشمهایش را تنك کرد و نوشته‌ی روی
دیوار را با صدای کوتاهی خواند:

کارگر پیروز است

نگاهش را چرخاند و بعد شعار کهنه‌ای را که هنوز بر کاه گل
دیوار مانده بود زیر لب خواند:

زندانی سیاسی آزاد باید گردد

کتاب برای نوجوانان

منتشر شده:

ماتریالیسم دیالکتیک

ماتریالیسم تاریخی

ما صبر میکنیم

جمهوری دمکراتیک سازها

عبور از رودخانه بانگ‌تسه

سفری در تاریخ (۱)

محمد رضا قربانی

محمد رضا قربانی

داریوش کارگر

م.راما

ترجمه: فرهنگ پایدار

» قاسم نورمحمدی



انتشارات گداز

تهران: رو بروی دانشگاه خیابان فروردین چهار راه ناهید

۳۰ ریال

دیجیتال کننده کتاب: **نینا پویان**